

دوباره درس خواندم برای کنکور. بارتبه خوب قبول شدم و واحدهایم را هم قبول کردند و کم‌کم در تهران جا افتادم. شاگرد اول نبودم؛ ولی جزو چند نفر اول دوره بودم. درس‌هایی که به نظرم کار برتری بود را دوست داشتم و با علاقه می‌خواندم. برای هزینه‌های دانشگاه هم وام می‌گرفتم. از سال چهارم دانشگاه ویزیتور یک شرکت دارویی شدم تا بتوانم هزینه تحصیلم را جور کنم.

حتی یک تومان از طرف خانواده هم کمک مالی نداشتیم. مادرم همیشه می‌گفت سنگ به شکمت ببند؛ ولی برای غذا به کسی روینداز. ما این طوری تربیت می‌شدیم. من حتی تا کلاس ششم دبستان اصلاً نمی‌دانستم پرتقال چه شکلی است. من تلویزیون را اولین بار توی دانشگاه دیدم. مهم هم نبود، ولی یاد گرفتم دنیا یک کوره است که آدم را می‌سازد.

سال چهارم دانشگاه بود که تصمیم به ازدواج گرفتم. در تهران شرایط و مواردش بود ولی برگشتم شیراز و با دختر عمومیم ازدواج کردم. همانی که مادرم دوست داشت و حرفش را با من زده بود. هم وصیت مادرم بود و هم علاقه و ارادتی که به عمومیم داشتم.

خوابگاه متاهلی نداشتیم و من هم پولی برای رهن خانه نداشتیم. با یکی از دوستان، خانه‌ای را در نزدیکی زورآباد کرج با ماهی ۹۰۰ تومان مشترکاً اجاره کردیم که نصف نصف پولش را پرداخت می‌کردیم. خانه‌مان آن قدر از دانشگاه دور بود که شب‌ها ساعت ۱۲ می‌رسیدم کرج ولی زندگی بود دیگر.

بعد از گرفتن مدرک عمومی برای تخصص سراغ رشته اطفال رفتم و یک ماهی در مرکز طبی کودکان کار کردم. پیش از پیروزی انقلاب، یک روز یک نامه‌ای به ما رسید که چون من نشریه‌های انقلابی می‌خوانم دیگر حق ادامه تحصیل ندارم.

بعد از پیروزی انقلاب، در شیراز کنکور دستیاری دادم و چون رتبه اول بودم معاون دانشگاه گفتم: «هر رشته‌ای دوستداری انتخاب کن.» آن زمان چشم پزشکی شیراز به واسطه دکتر خدادوست خیلی روی بورس بود؛ ولی من جراحی را بیشتر دوست داشتم.



یک روز که داشتیم از رژه صبحگاه برمی‌گشتیم، معاون فرمانده پادگان را در حیاط دیدم و ناگهان از صف خارج شدم و روبروی او ایستادم. گفتم من یک مشکلی دارم که باید شما را ببینم. رفتم دفترش و گفتم این گروه‌بان به من و به تمام بویرا احمدی‌ها توهین کرده و اجازه نداده من بروم سپاه دانش. همان جا دستور داد و رفتم سپاه دانش مسجد سلیمان و همین اتفاق مسیر زندگی من را باز هم تغییر داد. آنجا بود که تصمیم گرفتم درس بخوانم برای دانشگاه. شاید باور نکنید؛ ولی تا سال ۵۰ در کل بویرا احمدیک پزشکی هم وجود نداشت. دو تا پزشکیار بود و من اصلاً دکتری ندیده بودم که بخواهم الگوی ذهنی داشته باشم. فقط دوست داشتم دانشگاه قبول شوم. با این همه برای کنکور درس خواندم.

رتبه‌ام زیر صد شد و می‌توانستم پزشکی قبول شوم؛ ولی چون فکر می‌کردم پزشکی قبول نمی‌شوم، انتخاب اولم را دامپزشکی زدم. بعدا هر قدر پیگیری کردم گفتند: «طبق آیین‌نامه اجازه تغییر رشته را ندارای و به ناچار همان دامپزشکی ثبت نام کردم.»

رفتم و لا یتیمان برای خدا حافظی با مادر بزرگم و با یک دست رختخواب برگشتم تهران. چند روزی در مسافرخانه‌ای در ناصر خسرو ماندم که پر از شپش بود. خدا به دادم رسید و توانستم به خوابگاه بروم. یک سال درس‌های مشترک که با پزشکی داشتیم را پاس کردم؛ ولی اصلاً دامپزشکی را دوست نداشتیم. تا جلسه اولی که آناتومی خوگ داشتم، دیگر تصمیم گرفتم هر جوری شده تغییر رشته دهم.

”

شاید باور نکنید؛ ولی تا سال ۵۰ در کل بویرا احمد یک پزشک هم وجود نداشت. دو تا پزشکیار بود و من اصلاً دکتری ندیده بودم که بخواهم الگوی ذهنی داشته باشم. فقط دوست داشتم دانشگاه قبول شوم. با این همه برای کنکور درس خواندم

”

مادرم همیشه می‌گفت سنگ به شکمت ببند؛ ولی برای غذا به کسی رو نینداز. ما این طوری تربیت می‌شدیم. من حتی تا کلاس ششم دبستان اصلاً نمی‌دانستم پرتقال چه شکلی است. من تلویزیون را اولین بار توی دانشگاه دیدم. مهم هم نبود، ولی یاد گرفتم دنیا یک کوره است که آدم را می‌سازد